

# اسم شما آدم را شجاع می‌کند!

• کبری بابایی • تصویر گر: عاطفه فتوحی

باز هم بیایم هیئت و برای شما سینه بزنم؟ با خودم گفتم: نه! هر کس به قدر خودش باید نشان دهد که پیرو شماس. در حالی که توی دلم می‌ترسیدم گفتم یا حسین و رفتم جلو. دست بچه‌ی کلاس سومی را گرفتم و سعی کردم لحن خیلی جدی و محکم باشم. گفتم: چه کارش داری؟ خجالت نمی‌کشی بچه‌ی کوچک‌تر از خودت را اذیت می‌کنی؟

دهن امیر از تعجب باز مانده بود. با صدای من توجه یکی دو نفر دیگر هم جلب شد. آن‌ها هم دور ما جمع شدند و از من پشتیبانی کردند. امیر که دید الان است آقای ناظم هم سر برسد بچه را ول کرد و از لابه‌لای بچه‌ها رفت.

من احساس خوبی داشتم. فکر می‌کردم شما از جایی در آسمان آبی مرا می‌بینید و به من لبخند می‌زنید.

وقتی امیر را با چند تا از دوست‌هایش دیدم فهمیدم دوباره می‌خواهند سر راهم را بگیرند و اذیتم کنند. نمی‌دانم چه لذتی از این کار می‌برند! پارسال خیلی اذیتم کردند و زور گفتند اما من جرئت نمی‌کردم جلوی‌شان بایستم. همیشه هر چه می‌خواستند انجام می‌دادم. خوراکیم را می‌گرفتند یا مسخره‌ام می‌کردند و می‌خندیدند. آخر سر وقتی دیدم هیچ‌جوری حریف‌شان نمی‌شوم ماجرا را برای مادرم گفتم و او سفارش کرد که حتماً باید آقای ناظم را در جریان ماجرا بگذارم. آقای محمدی، ناظم‌مان هم روز بعدش امیر را برد دفتر و تذکر داد. چند وقتی امیر با من کاری نداشت. اما انگار اول سالی دوباره می‌خواهد همه چیز را دوباره شروع کند. می‌خواستیم راهم را کج کنم و بیچم توی راهرو که دیدم امیر پشت یقه‌ی یکی از بچه‌های ریزه میزه‌ی کلاس سومی را گرفته و مثل جوجه دارد تکانش می‌دهد. طفلک رنگش پریده بود و بغض کرده بود. می‌توانستم برم توی راهرو و بگویم به من چه! و خوشحال باشم که او به جای من یکی دیگر را برای اذیت و آزارهایش گیر آورده اما یاد شما افتادم. شما که گفته بودید یاور مظلوم باشید. اگر به فکر خودم تنها بودم و او را نادیده می‌گرفتم چطور می‌توانستم

